

مرکز پژوهش‌های اسلامی صداوسیما

# توراگل‌های عالم دوست دارند

گلبرگی از ادبیات انتظار

مریم سقلاطونی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# تو را گل های عالم دوست دارند

گلبرگی از ادبیات انتظار

مریم سقلاطونی



---

## توراگل‌های عالم دوست دارند

کد: ۶۷۵

---

نویسنده: مریم سقلاطونی  
ناشر و تهیه کننده: مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما  
لیتوگرافی: سروش مهر  
چاپ و صحافی: نگارش  
نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۲  
شمارگان: ۱۵۰۰  
بها: ۵۰۰ تومان

---

حق چاپ برای ناشر محفوظ است  
نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما  
پست الکترونیکی: Email: IRC@IRIB.COM  
تلفن: ۲۹۳۵۸۰۳ و ۲۹۱۰۶۰۲ | نمابر: ۲۹۳۳۸۹۲  
شابک: ۹۶۴-۷۸۰۸-۴۶-۱ | ISBN: 964-7808-46-1

## فهرست مطالب

۱	دیباچه.....
۳	سرآغاز.....
	● بخش اول: نامت گل است
۷	نامت گل است، کنیهات آفتاب.....
۱۰	زمزمه انتظار.....
۱۱	بار غیبت بر زمین بگذار!.....
۱۵	روز پادشاهی عدالت.....
۱۸	خواهی آمد.....
۱۹	ای مرهم زخم‌های ناسورا!.....
۲۲	در کدام فردا.....
۲۵	چیزی شبیه آمدنت.....
۲۷	والفجرا! ای سپیده دمان دیدار.....
۳۱	ای روشن‌ترین ستاره!.....
۳۵	و صبح روز بعد.....
۳۹	آن مرد در باران می‌آید.....
۴۲	تا باران بگیرد.....
۴۴	فرزند طور.....
۴۸	کجایی ای نسیم همه طرف؟!.....
۵۳	عید یعنی تو؛ بهار یعنی تو.....
۵۷	... پشت این روزهای گرفتار.....
۶۱	در پوکی فصل‌های بی‌تو.....
۶۴	نام حیب هست و نشان حیب نیست.....

● بخش دوم: کنیهات؛ آیینه، آفتاب

- ۷۱ ..... آخرین چراغ
- ۷۲ ..... زیر باران
- ۷۳ ..... چند جمعه دیگر...؟
- ۷۴ ..... زیر ساعت حرم
- ۷۵ ..... عصر جمعه‌ای دل‌تنگ
- ۷۶ ..... دقایق بی‌تو
- ۷۷ ..... شوری از سمات
- ۷۸ ..... ای با تو صبح و عصر و شب...
- ۷۹ ..... آيْنَ الطَّالِبِ.....
- ۸۱ ..... سواری که گفته‌اند
- ۸۲ ..... موعود من!
- ۸۳ ..... اتفاق سبز.....
- ۸۴ ..... سرانجام.....

## دیباچه

سلام بر تو ای طلوع تمامت زیبایی! ای بلندای شکوهمند تمنایی! ای بقیه  
گرانقدر الهی! سلام بر تو و نیاکان پاک زادت! سلام بر تو و دل‌های شیفته و  
پر تپش منتظرانت!

سلام بر آنان که تبلور باران نورند. سلام بر آنان که اشتیاق را با انتظار  
درآمیخته و از آن عشقی مقدس ساخته‌اند. سلام بر منتظران همیشه بیدار شیعه که  
انتظار را وسیله شتافتن به حق و تاختن به ناحق می‌دانند.

سلام بر مفسران «هیئات منا الذّله» که تا صبح ظفر می‌سوزند و با شب هرگز  
نمی‌سازند؛ آن منتظران چشم به راه که با یاد او، چشم به افق‌های دور دوخته‌اند تا  
با آمدنش، شکوفایی گل‌های امید را به تماشا بنشینند.

سلام بر پاک طینتانی که کتاب عشق را با نام و یاد مهدی (عج) به آخر می‌رسانند  
و در تمنای وصال او سرخوشانه، قلم می‌زنند.

هم‌چنین سپاس از شاعر فرزانه و ادیب دیرآشنای عرصه فرهنگ انتظار،  
سرکار خانم مریم سقلاطونی که باارمغان مهدویت، خانه دل منتظران را آذین بسته  
و پنجره دیدگانمان را به سوی آموزه‌هایی سودمند گشوده است. همراه با  
برنامه‌سازان و برنامه‌ریزان، لحظه شمار و صالحیم و ثناگوی طلایه‌داران انتظار؛ این  
قافله دل‌های بی‌قرار.

انه ولیّ التوفیق

اداره کل پژوهش

مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

## سرآغاز

سپاس او را که «کلمه» را آفرید و به قلم سوگند یاد کرد.  
خدای ذرات نورانی عشق، خدای گل های مقدس، خدای اسماء متبرک.  
خدایی که روشن تر از همه صداها در اشیا جاری است و مانا تر از حرکت سیال  
درختان و دریا، در حقیقت نامرئی آفرینش جریان دارد.  
خدایی که ما را عاشق کرد به واسطه نور ذات خویش.  
خدایی که ما را عاشق کرد به واسطه گل های سرسبد آفرینش.  
و اینک

با هزار شاخه سلام و صلوات  
این کلمات روشن را تقدیم می کنم  
به گل همیشه بهار نرگس؛  
مهدی موعود.

**بخش اول**

**نامت گل است**



## نامت گل است، کنیهات آفتاب

نامت گل است، کنیهات آفتاب

از عشیره گل‌های نرگسی و از نسل گل‌های محمدی  
به روشنی نور تو، هنوز سپیده‌ای طلوع نکرده است.

ای مفهوم بلند آیات روشنگر قدر در انتظار!

ای پیدای پنهان که رازهای جهان در شگفتی آهنگ نام تو ست!

غیبت تو، عین حضور است

عین روشنی است

عین حقیقت آمدن است.

نامت گل، کنیهات آفتاب؛ روز خداست، سپیده دم میلادت...

چه قدر دوری ات، شبیه دوری خدا، نزدیک است

و چه قدر روشنی ات مثل آفتاب، در دسترس

و مهربانی ات هم چون باران، همیشگی.

نامت گل، کنیهات آفتاب؛ شناسنامه‌ات، دیباچه دریاست.

ای هم‌خانواده یازده ستاره که خانه‌ات، رو به گلدسته‌های خورشید است!

ای سراپا همه خوبی!  
می‌آیی یک روز در حوالی فروردین  
بادستانی بهار آور و چشمانی که از هر سویش، هزار صبح، دامن گسترانیده است  
و هزار روشنی، آواز می‌شود.

می‌آیی  
یک روز از پس این اکنون‌های سرگردان  
از پس این همیشه‌های گنگ  
و زمین یکباره از خواب هزار و چندین ساله‌اش بیدار می‌شود.

□

ای روز آمدنت، شگرف!  
نامت شبیه قدر، بلندست و روشن؛  
و به اندازه کوثر، زلال؛  
و مثل شمس، تابناک؛  
تپنده‌تر از باران، چون یاسین؛  
زیباتر از گل، چون محمد ﷺ؛  
عاشق‌تر از آفتاب، چون یوسف؛  
نامت، قیامتِ والفجر است.

□□

نامت گل است، کُنیهات آفتاب... ای صبورتر از ایوب، بت شکن‌تر از ابراهیم!  
به راستی، اگر خدا تو را نمی‌آفرید، زیبایی رسیدن، این قدر مفهوم نداشت و معنی  
انتظار این قدر عمیق نبود.

آیا سزاوار نیست دل‌ها به درد بیایند وقتی که به زیارتت نایل نشوند؟  
آیا سزاوار نیست چشم‌ها در غم بیاشوبند وقتی که تو را چشم به راه نباشند؟

نوشته‌اند:

فریادت برنده‌تر از ذوالفقار است

چشم‌هایت به مدینه شبیه است؛ دل‌تنگ و روشن  
و گریه‌ات به گریه‌های بی‌کسی علی علیه السلام می‌ماند.

نوشته‌اند:

صدایت شبیه صدای حسین علیه السلام است؛ گرم و مهربان  
دل‌تنگی‌ات به فاطمه علیها السلام شبیه است  
و سکوتت به روزهای جمعه.

نوشته‌اند:

آمدنت به باران می‌ماند که از هزار صبح زیباتر است  
ایستادنت به آفتاب می‌ماند؛ روشن و بلند  
نگاهت به کربلا می‌ماند؛ سوزناک و عطشان  
دستانت به آسمان می‌ماند؛ کریم و مهربان.  
ای پنهان‌پیدا! که همه چیز خدایی در عشق!

ای باقی‌مانده خدا در روی زمین! که هر که تو را در نیابد، شایسته مرگ است؛ تو  
مفهوم آفرینشی که در ترنم عاشقانه‌ترین کلام، جاری می‌شوی.  
ای راز‌روشنایی! که پیش از تو هیچ پیام‌آوری چنین، خدا را نسروده بود و هیچ  
پیام‌آوری این‌گونه، در کنار خدا نایستاده بود؟

زمین، چشم به راه عدالت تو ست. تردیدی نیست که می‌آیی شکوهمندتر از بهار  
و به یمن آمدنت، سرنوشت زمین، رقم می‌خورد.

## زمزمه انتظار

سلام بر تو ای مهربان‌ترین باران جهان!  
سلام بر تو ای شکوفاترین گل هستی!  
سلام بر تو ای بلندترین ستاره آرزو!  
سلام بر تو ای شیرین‌ترین خاطره آمدن!  
سلام بر تو ای زیباترین زمزمه انتظار!  
سلام بر تو ای روشن‌ترین آینه آرزو!  
سلام بر تو ای خاطره‌انگیزترین امید!  
سلام بر تو ای ناگهان‌ترین بهار!  
سلام بر تو ای موعود! ای آخرین ستاره!

سال‌های سال است که در تاریکی جهان غرقیم و در بی‌آوازی ترانه‌ای از تو،  
چشم به راه دوخته‌ایم.

سال‌های سال است که هیاهوی جهان به تنهایی تو ختم می‌شود و بی‌هنگامی  
آوازه‌های نارس، در امتداد روزهایی بی‌تو، به سرانجام می‌رسد.

بدون آوازی از تو که مفهوم بلند رسیدن است، هیچ سجاده‌ای سبز نیست و هیچ  
لبخندی، روشن و هیچ آفتابی، تابنده.

بدون آوازی از تو که مفهوم روشن آمدن دارد، هیچ آسمانی بلند نیست و هیچ  
پرنده‌ای، نغمه‌خوان و هیچ ترانه‌ای، بارانی و هیچ بارانی، ترانه.

مباد بی‌خاطره‌ای از تو، روزهایمان سپری شود و دقیقی، بی‌انتظار تو بگذرد...

مباد! مباد!

## بار غیبت بر زمین بگذار!

عصر قحطی انسانیت است  
مردان، گرسنه نمانند و تشنه نام.  
جهان، قلمرو اشیای لوکس است.  
اندیشه‌ها هر روز ماشینی‌تر می‌شوند.  
زندگی هر روز یکنواخت‌تر می‌شود.  
چشم‌ها هر روز دریده‌تر می‌شوند.  
قدم‌ها هر روز ناتوان‌تر می‌شوند.  
دنیا سنگدل‌تر شده است.  
آرزوها، هر لحظه یتیم‌تر می‌شوند.  
کوچه‌ها، در غفلت، چشم می‌چرخانند.  
پستوها، در گناه شناورند.  
تو را تنها در ندبه می‌خوانیم؛ تنها در دعا.  
کسی نیست در گوش دیوارها، آوازی از رسیدن بخواند.  
کسی نیست هر لحظه به یاد تو باشد.  
کسی نیست مُدام از تو بگوید.  
کسی نیست چشم‌های حریص را بشورانند.  
کسی نیست....

مردم سرگرم نمانند.  
پرنده‌ها، زمین‌گیر شده‌اند.  
شب، بیدارتر از روز است.  
ستم، پایدارتر از برادری است.  
چشم‌ها، روزی هزار مرتبه، سنگ می‌شوند.  
عصر مدرنیته مرگ است.  
عصر آدم آهنی‌های دسیسه است.  
عصر همسانی زشتی و زیبایی است.  
عصر پیشانی‌های ویران است.  
عصر دندان‌های صیقل خورده است.  
عصر لب‌های تاول زده است.  
هواالبریز پونه و آویشن نیست.  
زمین سرشار مهربانی و سیب نیست.  
ای که حاضری اما غایب؛ غایبی، اما حاضر!  
دقیقه‌ها سنگین شده‌اند.  
صداها مرده‌اند.  
دیوارها ناامن‌اند.  
چشم‌ها دوزخی‌اند.  
سر بر شانه‌های غربت ما بگذار  
و صدایت را در پونه‌ها و نارنج‌ها بریز.  
□

ای حرف اول کتاب‌های جهان!  
بشکاف این شب تاریک برهنگی را  
بشکن این دقیقه‌های سنگین را

آوار کن این سایه‌های متروک زخم را  
بکوب این دهان‌های از خون جهنده را.  
سالیان درازی است جاده‌ها، تاول زده‌اند.  
لحظه‌ها در شب، خیس خورده‌اند.  
پلک‌ها تیر می‌کشند.  
روزی برای پریدن نیست.  
بیهودگی مرگباری، زمین را مچاله کرده است.  
چراغ‌های جهان نمی‌وزند.  
پنجره‌ها یخ زده‌اند.  
خون از پنجه شمشیرها هماره می‌جوشد.  
عفونت نابرابری، اپیدمی شده است.  
دقایق، دقایق جنون است؛  
دقایقِ لاابالی‌گری است؛  
دقایق ناسپاسی است.  
□

ای از همه خوب‌تر!  
ای از همه به خدا نزدیک‌تر!  
ای از همه چشم انتظار‌تر!  
فروردین را دوست دارم؛  
که عطر رسیدن تو را می‌دهد.  
باران را دوست دارم؛  
که شبیه آمدنت زلال است.  
دریا را دوست دارم؛  
که شکوه چشمان تو را دارد.

درخت را دوست دارم؛  
که نشانی از سرسبزی قامت تو دارد.  
آسمان را دوست دارم؛  
که مثل دست‌های تو کریم است.  
کوه را دوست دارم؛  
که چون قدم‌های تو بالنده است.  
زمین را دوست دارم؛  
که قدمگاه مبارک تو است.  
ندبه را دوست دارم؛  
که بوی دل‌تنگی‌های تو را می‌دهد.  
جمعه را دوست دارم؛  
که روز آمدنِ توست.  
گلدسته‌ها را دوست دارم؛  
که سرشار از اشارات توست.  
ای حاضر غایب!  
دستمان خالی و رویمان سیاه است.  
مبادمان که تو را الحظه‌ای فراموش کنیم!  
مبادمان که از یاد تو غافل شویم!

□□

جمعه یعنی تو، ندبه یعنی تو  
بهار یعنی تو، آسمان یعنی تو.  
ای محضر مبارک آب‌های جهان!  
ای مقیم دقایق نرگس و ستاره!  
بار غیبت بر زمین بگذار!



## روز پادشاهی عدالت

دهانی گشوده از آواز در روشنی فریادها بود؛

فریادهای عقیم

فریادهای لال

فریادهای سوخته

فریادهای خاکستر نشین.

رستخیزی عظیم، آسمان را می بارید

زمین را بالنده می کرد

دریا را کرامت می بخشید

درخت را وسعت می داد.

ستاره‌ها، چهره بر آستانت می ساییدند

بادها، آواز خوان پادشاهی ات بودند

کوچه‌ها، آمدنت را شادباش می گفتند؛

آمدنی از جنس پادشاهی مهربانی

از جنس پادشاهی عدالت

از جنس پادشاهی دل‌ها.

آن روز، روز پایان نگرانی زمین بود

روز پایان اندوه غریب نخلستان‌ها

روز پایان اندوه کوچه‌های بنی هاشم علیهم‌السلام

روز پایان تنگ‌دستی قریش

روز پایان اندوه کوچه‌های شام

روز پایان دربه‌دری‌ها، بی‌حرمتی‌ها، انتقام‌جویی‌ها  
روز پایان اندوه‌زهر و شمشیر.

روز ولایت تو بود و روز خوشبختی همیشه زمین  
روز ولایت تو بود و روزهای منتظرِ مبارک  
روز ولایت تو بود و شادی همیشه جهان.

□

سامرا گنجایش آن همه شادی را نداشت.

چشم‌ها انتظار آن همه نرگس را نچشیده بودند.

تو بقیه خدا شده بودی و قرار بود:

آدم علیه السلام را در هیأت صفوة اللہی تو ببینیم

نوح علیه السلام را در کسوت نبی اللہی تو

ابراهیم علیه السلام را در هیأت خلیل اللہی تو

موسی علیه السلام را در ردای کلیم اللہی تو

عیسی علیه السلام را در جامه روح اللہی تو

و محمد صلی اللہ علیہ و آله و سلم را در قبای حبیب اللہی تو

□

نام تو تبلور نام همه انبیاست.

ولایت تو میراث رنج همه پیامبران است.

ولایت تو مجال تکرار تاریخ گذشته و امروز است.

در صدای تو، حزن هزار داوودی است.

حزن هزار زینب علیها السلام است.

حزن هزار حسین علیه السلام است.

در صدای تو، حزن هزار آواز از نخلستان‌هاست.

حزن هزار پنجره بقیع پنهان است.

خوشا به حال زمینی که در آن گام برمی داری.  
خوشا به حال دلی که بر آن حکومت می کنی.  
خوشا به حال آسمانی که از آن می باری.  
خوشا به حال دریچه‌ای که از آن می نگری.  
خوشا به حال پرنده‌ای که عاشق آسمان نگاه توست.  
خوشا به حال لحظه‌ای که نماز می خوانی.

□□

و هنوز، زمین سر بر خواب گذاشته است.  
و هنوز، رؤیای عدالتش تعبیر نگشته است.  
و هنوز، دست از دسیسه بر نداشته است.  
و هنوز، در آلودگی دروغ نفس می کشد.  
و هنوز، آواره و سرگردان است.  
و هنوز، زمین در روزهای بی رمق ناامیدی، غرق است.  
و تو خواهی آمد

از پشت پرچین هزار آینه و یاس  
از پشت پرچین هزار روشنی محض  
از بلندای وسیع جبل النور  
از بلندای شگرف لحظه‌های وحی  
بازمزمه‌ای از آوازهای مقدس داوود  
با صدایی سبز از جنس زبور  
بانسیمی مهربان از جنس صحف ابراهیم  
و با آمدنت، بنیان‌های سست فرو می ریزند.

## خواهی آمد...

باور داریم که می‌آیی...

از پس این شب‌های تیره، چونان آفتاب

از پس این روزهای ستم آلوده، چونان پیامبران آسمانی.

باور داریم که می‌آیی...

که هنوز، از چشمه‌های توحیدی، خون‌های پاک پدرانیت می‌جوشد.

که هنوز، کودکان سیلی خورده، ردّ نگاه تو را می‌جویند.

که هنوز، مادران غم‌دیده، در انتظار شادمانی رسیدن تو اند.

مگر می‌شود از آمدنت، ناامید شد؟

مگر می‌شود روزگار آمدنت را چشم به راه نبود؟

... هر روز که به جمعه نزدیک می‌شویم، زیارت دیدار تو را تازه‌تر حس می‌کنیم.

و هر روز که از جمعه دور می‌شویم، بیش‌تر دل‌تنگ آمدنت هستیم.

باور داریم که می‌آیی... و در نواحی مقدس به زیارت نگاهت، نایل می‌شویم.

امروز تقویم‌ها به روزهای جمعه افتخار می‌کنند.

جمعه متعلق به توست و تو متعلق به همه دل‌های پاکی که هر لحظه آرزوی

رسیدن تو را در خود می‌پرورانند.

و تو متعلق به همه سرزمین‌هایی که ضریح نام مقدس تو را دخیل بسته‌اند.

و تو متعلق به همه دقایقی که شور نغمه‌های رهایی بخش تو را می‌تپند.

و تو متعلق به همه تشنگانی که در عطش حضور تو سرگردانند.

آیا زمان آن نرسیده است که بیایی؟!!

## ای مرهم زخم‌های ناسور!

آیا دستی هست که برای ظهور تو آسمانی نشود؟  
آیا چشمی هست که عصرهای دل‌تنگی تو را نگیرد؟  
آیا دلی هست که در انتظار آمدنت به تپش نیافتد؟  
آیا سری هست که در سودای تو نباشد؟  
آیا روزی هست که به امید زیارت تو فردا نشود؟  
آیا صبحی است که در آرزوی دیدار تو روشن نگردد؟  
آیا گلدسته‌ای هست که آواز رسیدن تو را زمزمه نکند؟  
آیا کوچه‌ای هست که دیوارهایش در انتظار «مهدی آمد» نباشد؟

□

کجایی ای بقیه خدا!  
با تو از کدام دل‌تنگی بگوئیم؟  
از کدام روز نیامده بی‌قرار  
از کدام ماه نگران  
از کدام فصل خزان زده منتظر  
از کدام بهار سرشار از اندوه؟

□

چه درختانی که در انتظار آمدنت، ایستاده مُردند!  
چه آب‌هایی که از شوق رسیدنت، خشک شدند!

چه چشم‌هایی که از غم نیامدنت، تاریک ماندند!  
چه دل‌ها که از اندوه دیرسال آمدنت، ویران گشتند!  
چه ستاره‌ها که از نگرانی روزهای بی‌تو، خاموش ماندند!  
ای پاک‌تر از نسیم!

آیا دلی هست که حال چشم‌های تو را به ما بگوید؟  
آیا دری هست که از آمدن تو باخبر باشد؟  
آیا کوچهای هست که آهنگ قدم‌های تو را شنیده باشد؟  
کجاست آن دل؟  
کجاست آن در؟  
کجاست آن کوچه؟

□

ما به دنبال ردی از تو، آسمان‌ها را در نور دیدیم.

ای ابراهیم‌تر از ابراهیم!  
ای موسی‌تر از موسی!  
بار غیبت را بر زمین بگذار!

زمین قلمرو بت‌هاست. خون مظلومیت به جوش آمده و فلسطین گذرگاه مرگ  
است. ارض در معرض نابودی است و عرش از تن پاره‌های ستم‌دیدگان مفروش  
گشته‌است.

عصایت را بیفکن ای موسی‌تر از موسی!  
تبرت را بر دوش گیر ای ابراهیم‌تر از ابراهیم!  
پیراهنت را به بادهای شمال امانت ده!  
ذوالفقارت را برق انداز!

کی روزهای غیبت سر می‌آید؟  
کی شب‌های دل‌تنگی ات صبح می‌شود؟

کی ذوالجناحت را زین می‌کنی؟  
بیابان‌ها به راه تو چشم دوخته‌اند.  
رمل‌ها، ذوب شدند.  
کوه‌ها، رشته رشته در هوا پراکنده شدند.  
زمین، سرطانی شده است.  
دل‌ها پر از غده چرکین عصیان است.  
چراغ‌های امید، تاریک و کورند و بیماری این گستره خاکی، درمان ندارد.  
ای عیسی تر از عیسی!  
در مجاری تنگ این روزهای شب‌زده بدم.

□ □

روزگار، روزگار سرگردانی است. نامردی طغیان کرده، سیل ویرانگر طاغوت  
همه‌جا را گرفته است و آسمان یکریز اندوه می‌بارد.  
کجاست کشتی‌ات، ای نوح تر از نوح!  
جز تو، که می‌تواند مرهم زخم‌های ناسور زمین شود؟  
جز تو، که می‌تواند در برابر عصیان بایستد؟  
جز تو، که می‌تواند با سیاهی مقابله کند؟  
جز تو، که می‌تواند از مرگ، زندگی بسازد؟  
از زمستان، بهار؟  
از شب، صبح؟  
از ناامیدی، امید؟  
از نگرانی، نشاط؟  
جز تو، ترجمانی برای عشق نیست.  
جز تو، حدیثی برای عاشقی نمی‌یابیم.  
جز تو، راهی برای رسیدن به آسمان نمی‌بینیم.

## در کدام فردا

والعصر! ای روشنِ ابدی!

والعصر! ای دور نزدیک!

هزار سال شب، هزار سال صبح از شکوهمندی آمدنت می‌گذرد و تو هنوز  
روشنی!

خجسته باد نامت که آفتاب را برمی‌انگیزد و خدا را در دل‌ها زنده می‌کند.

تو شگرفی! آن سان که در عشق ایستاده‌ای و در عشق حضور داری.

تو از عشق مستقیم‌تری و از عشق نزدیک‌تر.

نامت مبدأ تاریخ عشق است و مخزن الاسرار یگانگی!

زمین و زمان از تو در شگفتند

تو موج موج نوری که از کرانه‌های دور و نزدیک بر سر شانه‌های زمان فرود  
می‌آیی.

ای روح پنهان آفرینش!

روزها، دل‌تنگ رسیدنت هستند و شب‌ها، بی‌قرار آمدنت.

در کدام فردا، طلوع آمدنت ابدی می‌شود؟



می آیی.

چنان صبح می آیی، چنان روشن که زمان، نور بارانِ جمالت می شود، زیر بارانی از ندبه و کمیل.

تو را با نام خدا تلاوت می کنیم و با نامی از آفتاب‌های مقدّس که در گوشه‌ای از چشمانت به رقص در می آیند.

تو را فریاد می زنیم با آیه آیه‌ای از *والعصر*، به طراوت سی جزء از کلام روشن خدا، در روزهایی که بی تو می آیند و شب‌هایی که بی تو سپری می شوند.  
می دانم که می آیی!

در کتاب‌های مقدّس، آمدنت را مژده داده‌اند و دیرگاهی است که سطری بدون خبر آمدنت، خوانده نمی‌شود و قاموسی بی حضور مقدّس نامت، نوشته نمی‌شود.

تو خلاصه نام خدایی در زمین و خلاصه نام عشقی در دل.  
خجسته باد نامت که سجده گاه فرشتگان است و زیارتگاه عاشقان!  
خجسته باد نامت که از آیه آیه *والعصر* می تراود و از طراوت سی جزء کلام روشن وحی، به شکوفه نشسته است.

ای قیام روشن وحی و ای قیامتِ جاودانه عشق!

کدام دل است که هر آینه، از نامت نلرزد و به یادت فرو نپاشد؟

خجسته باد نامت که چهار ستون آسمان‌ها بر چهار واژه آن استوار است!  
عشق به تو بالاترین مرتبه عشق است.

در جاودانگی‌ات، شکوه هزاران بهار و طراوت هزاران آفتاب، جاری است.  
نامت گشایش نام اعظم است و کلید «کلمة الله» و رمز آمدن.

در دوری‌ات، نزدیکی و قرب خدا جریان دارد و در غیبت طولانی‌ات، حضور عشق.

حضور تو، حضور معنوی است و معنویت ظهور است.

ای راز سر به مهر!  
آرزوی دور دست ممکن!  
تو بر دل‌ها حکومت می‌کنی، اگر چه نیامده باشی و اگر چه حضورت در آن سوی  
چشم‌ها باشد.  
می‌گویند می‌آیی و به یقین، چنین است.  
می‌آیی، چنان صبح....  
می‌آیی، چنان روشن که در عشق، ایستادنت را به تماشا بنشینیم.  
می‌آیی، چنان بهار، در طراوت آیه‌هایی از نور و زیر بارانی از ندبه و کمیل.  
باشکوه‌تر از آفتابی که چشم به راه سپیده است، آمدنت را فریاد می‌زنیم  
یا مهدی (عج)!

## چیزی شبیه آمدنت

امشب زمین با هودجی از شور و مهربانی به آسمان نزدیک شده است.

عطر آمدنت، در شب تاریخ، سپیده را برانگیخته است.

والعصر!

جمکران ایستاده است رو به حق روزهایی که به بن بست می رسند در شمارش

«فی هذه الساعة وفي كل ساعة»

باشولایی از خاکستر عشق

با چشم هایی رو به تو

با بار سنگینی از اندوه و سهمی از دل تنگی.

والعصر، ای پنهان پیدا!

تو را فریاد می کنیم با حنجره ای از زخم های دیروز و امروز.

تو را فریاد می کنیم با چشم هایی از زخم های امروز و فردا.

تو را گریه می کنیم با چشم هایی که طعم ترانه های فائز دارد و چشم انتظاری و

بی قراری.

جمعه!

ای فردای موعود!

ای همیشه محض!

کدام فردا، رؤیاهای تاریک امروز ما را از مزه خواهد کرد؟

جمعه!

ای محالِ شدنی!

ای واقعه شیرین دست یافتنی!

ای سوره انتظار!

کدام آیات را خوانده ورق زدیم که این همه گذشته‌ها را به تکرار می‌نشینیم؟  
در جست‌وجوی تو ای روز وعده داده شده، تمام روزهای پابرهنه و سرگردان را  
باشب‌های خاموش گره زده‌ایم.

ای سحرگاه رسیدن! در انبوهی از آهن و در ازدحامی از بی‌دردی زنگ زده‌ایم.  
چیزی جز آمدنت، ذایقه چشم‌ها را بر نمی‌انگیزد و چیزی جز رسیدنت، دل‌ها را  
مبعوث نمی‌کند.

ای آغاز بی‌نهایت!

نوشته‌اند:

چیزی به هزاره آغاز نمانده است؛ به هزاره پایان‌پذیر انتظار؛ به آغاز آمدن و ما  
هنوز خمار یک آن تپیدنِ زمانیم.

این روزها چیزی شبیه «وَلِيًّا وَحَافِظًا» کم است

چیزی شبیه «حَتَّى تُسْكِنَهُ»

چیزی شبیه آمدنت.

تو را فریاد می‌زنیم به نام خدا

به نام عصرهای دل‌تنگی

به نام لب‌هایی که در ندبه و کمیل، زمزمه انتظار می‌شوند

والعصر!

ای پنهان پیدا!

ای مولا!

بیا.

### والفجر! ای سپیده دمان دیدار

باشکوه‌تر از جمعه و دل‌تنگ‌تر از روزهایی که نیامده، یادت را به زمزمه  
نشسته‌اند و در بی‌کرانگی لحظه‌هایی که رو به اشارت پنهانی نامت، چکه چکه،  
ستاره می‌شوند، ثانیه شمار آمدنت هستند.

و تو می‌آیی؛

آن قدر آرام که رنج مویه‌های عصرهای غریب را یکپارچه به شادمانه‌ترین دقایق،  
گره می‌زنی.

و تو می‌آیی؛

در هیأت بهار

هم‌دوش سیصد و سیزده آفتاب

با پیراهن حریر

معطر از حُسن یوسف

با بیرقی متبرک از نام محمد ﷺ

ذوالفقار به دست

سوار بر ذوالجناح

در هاله‌ای از هفتاد و دو ستاره.

و تو می‌آیی؛

«هم صدا با حلق اسماعیل»

هم دم مسیح‌ترین پیامبر

هم قرانه با ابراهیم‌ترین دل

هم رنگ یعقوب‌ترین دیده

هم آواز با اذان بلال

با بویی از مریم و یاس و نرگس.

می‌رسی؟

آن قدر باشکوه که کوه در انبوه روشنی از آفتاب، فرود می‌آید و در ژرفناک‌ترین

سپیده، آغوش می‌گشاید.

می‌رسی؟

آن قدر سبز که درختان در ردیفی از آسمان‌ها بر پیشانی‌ات بوسه می‌زنند و صبح

از تو لبریز می‌شود.

می‌رسی؟

آن قدر سبک‌بال که در چند قدمی‌ات، آسمان‌ها به سجده می‌افتند و منظومه‌ها در

چکیده‌ای از نقطه آغازت گم می‌شوند.

می‌رسی؟

آن قدر روشن که نور در بافه‌ای از گل نرگس، تمام زمین را دربر می‌گیرد و در هم

آغوشی باران و درخت، به رقص در می‌آید.

می‌رسی؟

سپیدتر از سپیده که از روشنایی‌ات، سیصد و سیزده آفتاب، شاخه شاخه، نور

می‌پراکنند.

می‌رسی؟

باشکوه، سبز، سبک‌بال، روشن.

می رسی؟

از صمیمیت نگاه اهورایی ات، آیینه‌ها جاری می شوند و از روشنی حضورت در  
ناپیداترین زمان، عصر چهارده ستاره به باران می نشیند.

می رسی؟

در ظهری هم رنگ ظهر محترم، هم صدا با هفتاد و دو نیستان ستاره  
در سپیده‌ای هم آواز سپیده قدر، هم ناله با مویه‌های چاه و نخلستان  
و در عصری همانند عصر جمعه، هم ریشه با زمزمه‌های جمکران  
در باغسار لحظه‌هایی از ندبه

در نیمه‌های ماهی به رنگ آفتابِ جبل نور

هم کلام آیه‌هایی از باران

هم زبان با نزولِ اشک منتظران

با سلامی از جنس *والفجر*.

□

*والفجر*، ای بهار دور از دست!

ای کدام روز موعود!

*والفجر*! ای سپیده دمان دیدار که دل سوختگان در سپید نگاهت، به دنبال ردی از  
آواز رسیدنت هستند.

تو همان پیام‌آوری که تمام مذاهب از الهام تو سرچشمه می گیرند؛

در ابراهیمی لحظاتت، گل می شکوفد

در یعقوبی نگاهت، رحمت نازل می شود

و در اسماعیلی حنجره‌ات، نغمه توحید بر می خیزد.

تو همان پیام‌آوری که تمام قبایل جهان زیر بیرقت گرد می آیند در یک آن

و تمام شیطان‌ها با برقی از شمشیرت محشور می شوند در یک نگاه.

زیارت چهار حرف مقدّس تو، ما را به کربلا می‌برد؛ عطشناک و زخمی، بارِ دَی از خون خدا؛

و دل‌هامان را مدینه می‌کند؛ دل‌تنگ و گرفته در چکیده‌ای از «اعطینا».

والفجر! ای دارالسلام روزهای دل‌تنگی!

ای ادامه آفتاب‌های دنباله دار مشرقی!

والفجر! ای عصرهای غم گرفته!

والفجر! ای انتظارهای به بار نشسته!

والفجر!...

یکی از همین روزهای جمعه، یکی از همین روزهای جمکرانی و غریب،

در بارش ستارگان فرود می‌آیی و تمام ترانه‌های ناتمام را تمام می‌کنی،

با موسیقی ماه و با ضرباهنگ سرانگشتانی از جنس نور

و از پس این پرده‌های فرو مرده، آوازهای زیستن را می‌نوازی

و بارِ دَی از گل‌های نرگس و یاس، کوچه‌های شب زده را بیدار می‌کنی.

□

شانه به شانه‌ات، آسمان راه می‌رود و قدم به قدم، زمین در مقابلت سر فرود می‌آورد.

نگاهت، بذر آفتاب در زمان می‌پاشد و از تکرار با شکوه چهار حرف روشنت، دریا تا کهکشان‌ها بالا می‌آید

و در جزر و مدّ پلک‌های آسمانی‌ات، تقویم‌های سنگی انتظار، ورق می‌خورد.

والفجر! که تمام کبوتران فرو دست، در شمارش لحظه‌های آمدنت بال گشوده‌اند و تمام درختان، ایستاده‌اند تا تو بیایی.



## ای روشن‌ترین ستاره!

گاهی اوقات اصلاً نمی‌دانم چه بنویسم!

گاهی اوقات نمی‌توانم از تو حرف بزنم!

نه من، که ذرات عالم این‌گونه‌اند!

نه من، که آفتاب این‌گونه است، که باران، که درخت، که رود، که دریا، که شب...

گاهی اوقات که نه

تمامی دقایق، بوی دل‌تنگی‌های جمعه دارند

و لحظاتی که متبرک از نام مهربان توست!

گاهی اوقات که نه... تمامی دقایق، گرفتار قیامت انتظار تواند.

گاهی اوقات که نه... تمامی دقایق، لرزش‌شانه‌های بلند تو را بر دوش می‌کشند،

در بی‌نهایتی این دغدغه‌های اندوهگین.

امروز هم این‌گونه است، نه! همیشه این‌گونه بوده است تا بیایی...

ورودها اگر بدانند از کدام سو می‌آیی؟!!

و آفتاب اگر بداند از کدام سو طلوع می‌کنی؟!  
و درختان اگر بدانند بر بلندای کدام سرزمین، به شکوفه می‌نشینی؟!  
و دریا اگر بداند از شرقی کدام آینه، بر می‌خیزی؟!  
و باران اگر بداند کی بر زمین می‌نشینی؟!  
و آسمان اگر بداند کی قیام می‌کنی؟!  
و زمین اگر بداند کی شب تیره را می‌شکافی؟!  
و گلدسته‌ها اگر بدانند کی با صدای تو متبرک می‌شوند؟!  
و ستارگان اگر بدانند از کدام سو می‌وزی؟!...  
از شوق به سجده خواهند افتاد.  
گاهی اوقات، خیالِ رسیدنت به رازی بزرگ می‌ماند.  
گاهی اوقات، حقیقتِ آمدنت شبیه تنهایی خدا، قشنگ است  
همیشه، خیالِ زیارتِ نگاهت، متبرک است و آرزوی پای‌بوسی‌ات، بزرگ!  
همیشه، خیالِ یاد تو، دل را سبک می‌کند و دیده را روشن.  
ای روشن‌ترین ستاره!  
ای کلیدِ کلمه آمدن!  
ای قرائت سبزترین کلام!  
به راستی که آسمان در سایه وجود تو، بلندمرتبه است  
و زمین در سایه وجود تو، گسترده.  
باران در سایه وجود تو، کریم است  
و آفتاب در سایه وجود تو، روشن!  
درختان در سایه وجود تو، باشکوهند  
و رودها در سایه وجود تو، زلال!  
دریا در سایه وجود تو، بی‌کران است

و کوه در سایه وجود تو، استوار!

گواهی می‌دهم اگر تو بیایی، همه اهالی آسمان به زمین فرود می‌آیند.  
گواهی می‌دهم اگر تو بیایی، همه فرشتگان به زیارتت خواهند شتافت.  
گواهی می‌دهم اگر تو بیایی، همه ستارگان، کوچه‌ها را چراغانی می‌کنند.  
گواهی می‌دهم اگر تو بیایی، همه دل‌ها برای دیدارت بر می‌خیزند.  
گواهی می‌دهم اگر تو بیایی، همه چشم‌ها به پابوسی نی‌نواي نگاهت می‌آیند.  
گواهی می‌دهم اگر تو بیایی

هیچ پرنده‌ای بی‌آواز

هیچ آوازی غم‌انگیز

هیچ آسمانی بی‌پرستو

هیچ فصلی بی‌بهار، هیچ ستاره‌ای بی‌فروغ نباشد...

و از وزیدن نام تو بر بلندای کتابِ روشنِ رسیدن

کلید همه رازها، گشوده شود و شانه به شانه تو، همه درختان قد بکشند

و سایه به سایه نگاه تو، همه ذراتِ روشنِ هستی، ستاره گردند.

گواهی می‌دهم اگر تو بیایی

همه روزهای رفته

از ترانه‌های گل سرخ سرشار شوند

و به خاطره‌انگیزترین دقایق معطر از نرگس و آفتاب برگردند.

این که روزها همیشه به جمعه ختم می‌شوند

این که جمعه‌ها همیشه دل‌تنگ‌اند،

این که دل‌تنگی‌ها، همیشگی است،

این که در حرف‌های اول، ردی از نام توست،

این که نام تو، پایان حرف اول است،

این که موسیقی همه آوازه‌ها، تنهایی است،  
این که دل‌تنگی همه آوازه‌ها، حقیقت دارد،  
این که هزار چشم، تشنه دیدار توست،  
این که دیدار تو، این قدر شیرین است،  
این که شیرینی دیدار تو، سرآغاز هزار کتاب است،  
این که کلید گشایش هر کتاب، حرفی از نام توست،  
و این که حرفی از نام تو، گشایش هزار کلمه است...  
... من آن قدر می‌دانم که همه چیزها اگر تو بیایی، روشنند...  
... من آن قدر می‌دانم که اگر تو باشی، همه چیزها زیباترند...  
ای همه زیبایی! بسم الله.

## و صبح روز بعد...

و صبح روز بعد... یکی دیگر از آن روزهای نمی دانم کی؟!  
و این فاصله‌های یکدست از پیوند آدینه و رسیدن؛ و این برزخ آمدن و نیامدن.  
می گویند: آینه‌ها را غبار فراموشی گرفته است.  
می گویند: باران ایستاده است.  
می گویند: روزها عقیم شده‌اند.  
می گویند: آفتاب پریشان است.  
می گویند: رودها از مرداب سرچشمه می گیرند و کوه‌ها، فروریزان آهی بزرگند.  
می گویند: دستان آسمان، کوتاه است؛ شانه‌های دریا، لرزان و باد، گریزپاتر از همیشه.  
می گویند: درختان، محکوم پاییزند.  
می گویند: راه بی مسافر است.  
می گویند: هیچ پنجره‌ای رو به آفتاب نیست؛ هیچ پرنده‌ای را شوق پرواز و هیچ شبی را امید سپیده.  
می گویند: دری نیست، دریچه‌ای نیست، آسمانی نیست  
و این ناامیدی همیشگی است که از سر آغاز دلتنگی «نمی دانم کی» ریشه دوانده.  
و صبح روز بعد...

نه روشنی سپیده‌ای برقرار است و نه آفتاب رسیدنت را قرار ماندن!

نه شوق و صلی تازه است و نه امید دیداری دیگر.  
آری، عادت کرده‌ایم بگوییم چرا نیامدی؟  
عادت کرده‌ایم بگوییم می‌آیی!  
به این باورهای بارور نشده، عادت کرده‌ایم!  
به این بعد از ظهرهای معمولی، عادت کرده‌ایم!  
به این روزهای عقیم عادت کرده‌ایم که می‌آیند و می‌روند.  
صحبت از نیامدن نیست  
صحبت از چرا نیامدن است  
و این شب‌های دامنه‌داری که می‌آیند و می‌روند  
و این پریشانی شعله‌ور که در تشویش دقایق، جان گرفته است.  
صحبت از نیامدن نیست  
صحبت از چرا نیامدن است  
و این آینه‌ها که صیقل نمی‌خورند  
و دل‌هایی که نمی‌لرزند  
و دستانی که بالا نمی‌روند  
و دعایی که به استجابت نمی‌رسد.  
همه چیزها در عین بودن، نیستند و خاموشند  
همه چیزها در عین روشنی، سیاهند  
همه چیزها در عین بزرگی، کوچکند  
و در عین باروری، عقیم؛ زیرا تو حضور نداری...  
و این نبودن به مرگ لحظه‌ها،  
به نبود مهربانی،  
به نیستی حقیقتی روشن، دامن می‌زند.

تو نیستی و این نیستی به پریشانی هستی،  
به تلخیِ دقایق،

به دشواریِ رسیدن، دامن می‌زند!

تو نیستی و در عینِ نیستی،

هستی و می‌بینی که جهان چه می‌کشد در نبودِ فرمانروایی‌ات ای خوب!  
ای همه حضور!

ای توان و تکیه‌گاه من به هنگام سختی و شدت!  
هیچ سختی نیست که با حضور تو آسان نشود  
و هیچ مشکلی نیست که با یاد تو سامان نگیرد.  
خودت را از ما مگیر.

ای مونس من به هنگام وحشت!

ماهی بی‌آب و آدمی بی‌هوا چگونه تواند زیست؟  
حضور تو این چنین در زمان و مکان جاری است.  
هیچ وحشتی در جهان با حضور تو وحشت نیست.  
حیاطمان را هرگز از حضور مأنوست خالی مکن.

ای هادی من به کوی معرفت!

فقر با معرفت، عنایت است و فقر بی‌معرفت، مدخل کفر و فساد و ضلالت.

آن، اعتلایِ خواص است و این، اعتلایِ عوام.

اکسیر معرفت را در همه حال از ما دریغ مکن.

ای فریادرس من به گاه کُزَبَت!

موریانه اندوه از غیبت تو در دل استفاده می‌کند، ستون‌های دل را می‌کاود و فرو  
می‌ریزد.

جایگاه و پایگاه خودت را به دست دشمن مسپار.

ای همراه من در غربت!

غریب افتاده‌ایم در این جهان و دوریم از آن وطنی که تو برایمان تدارک دیده‌ای.  
ما را تا رسیدن به مقصد، در این گذرگاه‌های خوف‌انگیز، رها مکن.

ای ولی من در نعمت!

روزی خوردن از دست تو با حلاوت است و نشستن بر خوان تو با عزت. ما را  
محتاج غیر خودت مکن.

ای تکیه‌گاه من به وقت حیرت!

اگر استوارتر از تو تکیه‌گاهی هست؛ اگر مهربان‌تر از دست‌های تو، دست‌هایی  
هست؛ اگر امید آفرین‌تر از نگاه تو نگاهی هست، نشان‌مان بده؛ و اگر نیست - که  
نیست - خودت دستمان بگیر.

ای تسلای من در زمان غیبت!

من از آن زمان که شنیده‌ام «محبوب‌مان ناشناس در میان ما می‌گردد و در همین  
فضا تنفس می‌کند و وقتی ظهور کند، همگان می‌گویند که ما پیش از این، او را  
دیده‌ایم»، به همه سلام می‌کنم. شاید پاسخی هرچند به ناشناس از او بشنوم.

آن‌چنان زمین‌گیر دنیا‌مان مکن که وقت ظهورت، توان برخاستن نداشته باشیم!  
سلام بر تو و بر چشمان بی‌قرارت!

سلام بر تو و بر روشنی دقایقی که نام تو را زمزمه می‌کنند!

سلام بر تو ای پیامبر آب‌ها!

ای پیام‌آور اندیشه‌های زلال در گستره داغ‌دار تشنگی!



## آن مرد در باران می آید...

دروغ نیست اگر بگوییم  
محبت را جیره بندی کرده اند  
کسی را با مهربانی سر و کار نیست  
و چشم های حریص از روشنی حرفی نمی زنند  
و دهان های آلوده از راستی نمی دانند  
و دستان کوتاه چیزی از سخاوت نمی فهمند.

دروغ نیست اگر بگوییم

زمین طاعون زده است

دل ها طاغوت زده اند

چشم ها طغیانی اند.

دروغ نیست اگر بگوییم

فاصله زمین از ملکوت بیش تر شده است

زمینیان در بند خطوط اند؛

خطوط تفرقه

خطوط جهل و عناد

خطوط کج و ناراست

خطوط فقر و جنگ

و رابطه ای بین مسأله عشق و مهربانی نیست

و رابطه ای بین بودن و نبودن نیست

۱۴ / تو را گل‌های عالم دوست دارند

ستاره‌ها در تیررس تاریکی اند  
اندیشه‌ها زیر دست و پای جهلند.

□

...

و اگر بیایی و پنجره‌ها را به رویت ببندند  
و اگر بیایی و دل‌ها غبار گرفته‌تر باشند  
و اگر بیایی و یادمان رفته باشد تو را خواسته بودیم  
یادمان رفته باشد در آرزویت پیر شدیم  
یادمان رفته باشد برایت ندبه گرفتیم  
یادمان رفته باشد تا جمکران پیاده آمدیم  
چهارشنبه‌ها را تو سل گرفتیم  
جمعه‌ها را گریه سر دادیم  
مگر می‌شود؟!

تو را از کودکی هامان مشق کردیم:  
«آن مرد آمد

آن مرد در باران آمد

آن مرد با اسب آمد»

مگر می‌شود؟!

تو را ندیده عاشق شدیم

صدایت را نشنیده پاسخ گفتیم

دعایت کردیم تا بیایی

سال‌های سال

پدرانمان، مادرانمان و اجدادمان تو را آرزو به دل ماندند

کی می‌شود تاریخ رسمی عشق را اعلام کنی؟

کی می شود جهان را زیر پر و بالت بگیری؟

کی می شود جهان، محبت تو را به رسمیت بشناسد

و زیر عَلمِ عدالتت، سینه بزند؟

کی می شود آواز خوشبخت تو را بر دیوارها بگرییم

و نام مهربان تو را بر لوح جانمان بنویسیم؟

کی می شود با گل یاس به استقبال بیاییم

زمین را از گل محمدی آذین ببندیم

چراغ بیاویزیم بر سر در خانه هامان

و باز کنیم پنجره هامان را؟

ظهور تو مبدأ تاریخ عشق است

مبدأ تاریخ مهربانی است

مبدأ تاریخ لبخند است.

سلام بر دل‌هایی که سرگردان تواند

درود بر چشم‌هایی که نگران تواند.

هیچ‌گاه این‌گونه حریص آمدنت نبودیم

هیچ‌گاه این‌قدر آرزویت ما را نکشته بود

هیچ‌گاه به این اندازه عاشقت نبودیم؛

که روزگار، روزگار بدی است

روزگارِ سرسختی است.

زمستان‌ها، ناتوانمان کرده‌اند از زیستن

زمین، یخ‌بندانِ زخم و دربدری است

زمین در معرض ویرانی و بی‌عدالتی است

کی می‌آیی ای موعود؟!!

## تا باران بگیرد

پلکی بزن ای چشم!

ای چشم خون‌رنگ!

پلکی بزن

تا گرد و غبار این همه اندوه

از خیمه‌ها تکانده شود

و با اشارتی

تمام دیدگان جهان را دو نیم کند.

□

چشم‌هایت را میند ذوالجناح!

بگذار تا کودکان، چشم‌هایت را در جست‌وجوی سقا بکاوند

بگذار تا زمین؛ این زمین سرخورده

نگاه آبرومند مشک‌ها را

تکلیف آب‌ها کند.

پلکی بزن ای چشم!  
ای چشم تشنه تر از دریا!  
شیون زنان، زنجیر آسمان را از هم می‌گسلاند  
ناله کودکان، جگر آب را هم آتش می‌زند  
بگذار جهان آوازه‌ایت را بشنود.  
آواز کن سکوتت را  
بر بلندای گودال  
تا وجدان کند زمانه بزننده شود  
تا داغی همیشه بر دل روزهای خاکستری کوفه بماند  
تا مرگ، دامن شریر شمرها را بگیرد  
تا ستون قصرهای ویرانگر فرو بیاشد  
تا دهان آسمان از حیرت چشم‌هایت وا بماند.  
پلکی بزن ای چشم خون گرفته!  
ای چشم زخمی داغ دیده!  
ای چشم آکنده از عشق!  
ای چشم ناآرام که می‌آیی در بهاری نو!  
بگذار بعد از این  
هیچ گودالی، خالی از فریاد نماند  
هیچ صبحی دمیده نشود  
بگذار هیچ شبی به روز نرسد  
تا موعود بیاید.

## فرزند طور

کجاست راه بعد از راه؟

کجایند خوبان پس از خوبان؟

کجایند آفتاب‌های درخشان؟

کجایند ماه‌های تابان؟

کجایند ستارگان فروزان؟

کجایند پرچم‌های دین و پایه‌های دانش؟

کجاست بقیه خدا که بیرون از عترت طاهره، هدایت‌کننده‌ای نیست؟

کجاست آن که زنده‌کننده آثار دین است و اهل آن؟

کجاست ذخیره شده برای تجدید فریضه‌ها؟

کجاست ویران‌کننده بناهای شرک و دورویی؟

کجاست در خدا...؟

کجاست صورت خدا که به سوی او روی کنند اولیا؟...<sup>۱</sup>

ای آن که آمدنت حتمی است!

کدام دعا در حق ظهور تو به آسمان می رود؟!

در کدام نقطه از این هستی تو را جست و جو کنیم؟

کدام دهکده جهانی؟

کدام سیاره؟

انسانیت، به یغما رفته، بساط ستم جور است، زمین جیره خوار حکومت های  
جاهلی است و دل ها آفتِ اضطراب گرفته اند.

ای زمین از آفتاب رویت روشن!

ای از نگاه سبز خدا سرشار!

ای پنهان پیداتر از نور!

ای تمامت حضور بهار که در نهایت روشنی در کنار مایی!

آیا هنوز فرصت رسیدن این چشم های کال نیست؟

آیا هنوز فرصت تماشای آفتاب نگاهت نیست؟!

از کدام سوی زمان می آیی؟!

تو را با کدام کلمه از خدا فریاد بزنیم؟ ای فرزند دلایل روشن!

دیوارهای شهر، هزار روزن گشوده اند و خیابان های منتهی به آمدنت، چشم  
شدند. لحظه ها، گرفتار عشق تو اند؛ عاشق نگاه آسمانی تو اند.

□

... آفتاب اگر هنوز می تابد،

کوه اگر هنوز پابرجاست،

آسمان اگر هنوز ایستاده است،

باران اگر هنوز می بارد،

درخت اگر هنوز نخشکیده است،

دست‌ها اگر هنوز قنوت می‌گیرند،

چشم‌ها اگر هنوز سرشارند،

کوچه‌ها اگر هنوز بیدارند،

دل‌ها اگر هنوز می‌تپند

و زمین اگر هنوز زنده است،

از برکت حضور معنوی توست.

ای فرزند «طور» و «عادیات»! ای پسر «یس» و «الذاریات»!

تو را با کدام نام خدا زمزمه کنیم؟

در کدام زیارت‌نامه ملاقات کنیم؟

در کدام سوره به تلاوت بنشینیم؟

تو را از کدام آسمان پیرسیم؟

در کدام راه به انتظار بنشینیم؟

از کدام جمعه سراغ بگیریم؟! از کدام سو می‌آیی؟!!

هزاران هزار سال، آمدنت را پیامبران پیشین وعده داده‌اند و نیامدی...

چشمان دقایق تاول زده و دستان روزگار پینه بسته است.

گام‌ها می‌روند و بر می‌گردند.

صحرا لب به آب نزده؛ نیمی از دریا را خشکی احاطه کرده است.

جهان سر بر بالش غفلت گذارده و صبح‌نای ماندن ندارد.

باران به زور استغاثه می‌بارد؛

آفتاب اگر طلوع می‌کند، از برکت دعای ندبه است؛

درختان به عنایت عطر پیراهن تو برپا ایستاده‌اند؛

زندگی به حرکت سرانگشتان مبارک تو بند است؛

آیا هنوز آمدنت زود است؟!...

زمین، تشنه باران عدالت توست.



«لَيْتَ شِغْرِي أَيْنَ اسْتَقَرَّتْ بِكَ النَّوَى».

کاش می دانستم کجا منزلگاه تو شده؛ پشت دیوار بقیع؟ پشت دیوار کعبه؟ بر فراز  
جبل الرحمة؟ بلندای کوه نور؟

کاش می دانستم در کدام قسمت از زمین، خانه‌ات بنا شده؟!

پشتِ کدام آفتاب؟ زیر سایبانِ کدام کسا؟

ای ناظرِ اشک‌های پنهان! بی تو این دیجور را چگونه برتابیم؟

چه تکیه گاهی امن تر از حریم تو؟

حالِ تو را در کدام روزنامه صبح و عصر جست‌وجو کنیم؟

در کدام جمعه، دعای عهد، اتفاق شیرین نگاه تو را به تماشا می‌نشیند؟

کی «مهدی (عج) آمد» تیر روزنامه‌های شب گرفته امروز می‌شود؟

کدام صبح به اعتبار آمدنت همیشگی خواهد شد؟ «الْيَسُّ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ».

ای معیار عدالت و ای ملاک مهربانی و عطوفت!

به راستی، آن‌که چشم انتظار قدم تو نیست، گمراه است و آن‌که تسلیم امر تو

نیست، غافل. آن‌که در آرزوی دیدار تو نیست، از درگذشتگان است و آن‌را که

شوق آمدنت نیست، از فناشدگان و آن‌که بی‌قرار تو نیست، سرگردان. مباد

قسمت‌مان که تو را عاشقانه منتظر نباشیم.

ای دور نزدیک‌تر!

آیا هنوز آمدنت زود است؟!

### کجایی ای نسیم همه طرف؟!

هزار اسفند را به بهار گره زدیم

هزار تابستان را در سبدها چیدیم

هزار پاییز را چشم دو اندیم

از هزار دریچه بوییدیم

از هزار پرنده پرسیدیم

و هنوز همان سال‌های سیاه در به‌دوری است

و هنوز همان روزهای تلخ بی‌پناهی است

و هنوز همان جمعه‌های دل‌تنگی است

و هنوز همان ندبه‌های بی‌اجابت است

و هنوز همان رازهای ناشناخته است

و هنوز همان عصرهای گنگ

و هنوز همان امیدهای ناچیز

و هنوز همان دل‌خوشی‌های اندک

و هنوز همان بدبختی‌های فراوان  
و هنوز همان تاریکی‌های بی‌شمار  
و هنوز همان عدالت خاموش  
همان گرفتاری‌های مداوم  
همان نسیم‌های پایدار  
همان تهمت‌های ناروا  
همان غیبت‌های پی در پی.  
خار در چشم این کوچه‌ها؛ اگر برای آمدنت جارو نشوند!  
خار در چشم این دقایق؛ اگر تو را آرزو نکنند!  
خار در چشم این روزگار؛ اگر امید آمدنت را ناامید شود!  
خار در چشم این جاده‌ها؛ اگر تو را چشم به راه نباشند!  
تو متعلق به تمام جهان ناشناخته‌ای  
تمام جهان کتاب‌های آسمانی  
تمام جهان انسان‌های زمینی  
تمام جهان فرشتگان  
تمام جهان کلمات  
تمام جهان برابری‌ها  
تمام جهان نابرابری‌ها  
تمام جهان برادری‌ها  
تمام جهان نابرابری‌ها  
تو متعلق به تمام کوچه‌های خسته‌ای.  
در انجیل آمدنت بشارت داده شده  
در تورات

در زبور داوود

در کتاب دانیال نبی، اشعیا پیامبر

در کتاب شاکمونی هندوها

در باسک

تو متعلق به تمام جهان جان‌های تشنه‌ای.

دریغ از این همه شمعدانی‌های غبار گرفته

گلدان‌های تهی

گورستان‌های لبریز

و قیافه‌های خشک.

دریغ از این همه باران‌های بی‌هدف

و بیابان‌های بی‌دلیل

دریغ از این همه سرنوشت‌های گنگ

و مجال‌های بیهودگی.

دریغ از این همه نیامدن‌های طولانی

و سرشت‌های درهم.

کجایی ای روز اجتناب‌ناپذیر!

کجایی ای اجابت عمیق دقایق!

کجایی ای مهربان بی‌وقفه، محبت بی‌دریغ!

کجایی ای نسیم همه طرف، سپیده همه سو!

کجایی ای چشم‌انداز پراکنده سبز!

کجایی ای روز تو آمان لبخند!

آینه‌ها اگر غبار نگیرند، چه کنند؟

خوشبختی‌ها اگر ناچیز نباشد، چه کنند؟

دل‌ها اگر خراب نشوند، چه کنند؟  
باران اگر راست نبارد، چه کند؟  
خورشید اگر راست نتابد، چه کند؟  
خیابان‌ها خمیده‌اند

زانوان زمین خسته است  
رمقی در جان باران نیست  
چشم‌ها طعم تماشا ندارند  
دریچه‌ها بی‌چاره‌اند  
سقف‌ها بی‌چلچله‌اند.

زمین، زمین بدبختی است  
آوارگی است  
شرمساری است  
زمین مرگ است.

مرگ باد این هنگامه‌های هنگفت بیمار!  
مرگ باد این سالنامه‌های فقیر!  
مرگ باد این دقیقه‌های شرارت!  
مرگ باد این حرف‌های عقیم بی‌درد!  
مرگ مان باد اگر تو را صدا نزنیم!  
مرگ مان باد اگر برایت دعا نخوانیم!  
مرگ مان باد اگر زیارتت را آرزو نکنیم!  
مرگ مان باد اگر به یاد هر چه غیر تو باشیم!  
مرگ مان باد اگر برایت دست بالا نگیریم!

زالوها به جان زمین افتاده‌اند  
موریانه‌ها به جان دین افتاده‌اند  
گرگ‌ها دندان تیز کرده‌اند  
روزنه‌ها را مارها گرفته‌اند  
چشم‌ها، هار شده‌اند.  
آبی در کوزه‌ها مان نیست  
دست‌ها مان تهی است  
زبان‌ها مان نیش‌گون است  
خنده‌ها مان کشنده است.  
مرگمان باد اگر تو را عاشق نباشیم!

### عید یعنی تو؛ بهار یعنی تو

زیر آسمان هر امامزاده آفتابی می شوی  
زیر سایه هر گلدسته خلوت می کنی  
زیر باران هر ندبه، سبک می شوی  
پای طلوع هر زمزمه عاشورایی می نشینی  
رو به هر دریچه اشراقی پلک می زنی  
با هر ستاره سرشار، مأنوسی  
با هر صبح متولد می شوی  
و در میان هر دسته‌ای که هستی  
و بین هر طایفه و قوم  
ما با تو  
پر چین‌ها را تکاندیم  
پنجره‌ها را ورق زدیم  
ماه را به تماشا نشستیم  
صبح را جرعه جرعه نوشیدیم

آدینه‌ها را آینه گرفتیم  
نور را سر کشیدیم  
روزها را برگ برگ شمردیم  
فصل‌ها را دویدیم تا صبح  
دویدیم تا درخت  
دویدیم تا آب  
دویدیم تا پرنده  
دویدیم تا خورشید  
تا به تو برسیم ای صبح فروردین!  
که ناگهان زیبا هستی  
زیبا اتفاق می‌افتی  
زیبا از دریچه‌های باز، می‌دمی  
زیبا در وحدت اشیا جاری می‌شوی  
زیبا از راه می‌رسی  
زیبا متولد می‌شوی.

□

نقاره‌ها نواختند  
دُهل‌ها آواز شدند  
گلدسته‌ها، دسته دسته به شکوفه رسیدند  
دست‌های تهی، سرشار از اطلسی‌ها شدند  
پرنده‌ها در آسودگی زیستن تازه، نغمه سر دادند  
که آب، مهربانی است  
که درخت، روشنی است



که گنجشک، رمز خوشبختی است  
که گل، عزیزترین هدیه خداست  
که تو زیباتر از گلی  
زیباتر از زیبا

یا مقلب القلوب والابصار!

گنجشک‌های یخ‌زده وا شدند  
آفتاب از پیشانی کوه سرازیر شد  
مهربانی در شریان رود جاری  
زمین طعم بابونه گرفت

طعم درخت

طعم پرنده

طعم آواز.

دقیقه‌ها به شیوه باران چرخ زدند  
لحظه‌ها به شیوه نیلوفر شناور شدند  
هستی به شیوه نسیم و نور لبخند زد  
حوّل حالنا الی احسن الحال.

دل‌ها تلالو سبند

نگاه در همیشه نورانی ادراک می‌لغزد

نسبتی است خوشبختی زمین را با طلوع لبخند تو  
نسبتی است طنین باران را با طراوت آغاز تو.

□

ای صبح فروردین مقدس!

بهار دور از دسترس هیچ پنجره‌ای نباشد!

سفره‌ها مان خالی از مهربانی و نور نشود!

کوچه‌ها مان از درخت فاصله نگیرد!

آدینه‌ها مان، غبار غفلت نگیرد!

پله‌ها مان، هوای بی تو را نفس نکشد!

بی حضور مهربان تو، دقیقه‌ها مان صبح نشود!

فروردین‌ترین اتفاق!

کی صبح خوشبختی، از خشت خشت جانمان بالا می‌رود؟

کی نقاره‌ها سال مبارک تو را شاد باش می‌گویند؟

کی پیام شادی تو از دریچه‌های سال نو نواخته می‌شود؟

کی سفره‌های هفت‌سین مان با دعای تو جشن می‌گیرند؟

عیدی که رنگ و بوی آمدنت را نداشته باشد، عید نیست.

بهاری که از لطف نگاه تو خالی باشد، بهار نیست.

روزی که طعم حضور تو را نداشته باشد، نوروز نیست.

### ... پشت این روزهای گرفتار

چگونه تو را صدا نزنیم؟

چگونه به یادت نباشیم؟

چگونه نامت را زمزمه نکنیم؟

که تمام صداهای روشن هستی در نام تو ست

که تمام یادهای جاوید با نام تو زنده مانده‌اند

که تمام نام‌های مقدس، تو را زمزمه کرده‌اند.

چگونه چشم انتظار آمدنت نباشیم؟

چگونه از خواب هزار ساله کوچه‌ها بیدار نشویم؟

که تمام بهارهای نارنج و سیب، آمدن تو را به شکوفه ایستاده‌اند

تمام کوچه‌های غافل، از خواب روزمرگی بیدار شده‌اند.

ای مرکز ثقل همه خوبی‌های عالم!

ای معنی حقیقی متعالی!

به خدای همه آب‌ها!

به خدای همه گل‌ها!

به خدای همه پرنده‌ها!

ما تو را عاشقیم.

بیا و از این خیابان‌های کور

از این تشنگی‌های تاریک

از این پنجه‌های خنیاگر

از این عقلانیت ویران

و از این چراغ‌های بی‌تأثیر

نجاتمان بده!

تمام کورسوها را چراغ تابانندیم

تمام زشتی‌ها را پوشانندیم

تمام ویرانی‌ها را باران گرفتیم

و تو نیامدی

مگر چقدر فرصت زندگی داریم؟

مگر چند بهار دیگر ماندگاریم؟

تاکی باران ظهور تو را منتظر بمانیم؟

دیری است از خشکسالی، زمین ترک برداشته است

بیشه‌ها گرفتار گرسنگی‌اند

پلک‌ها را غبار سنگین خروارها خاک پوشانده است

دنیا در تفکر پوچ ایسم‌ها، سر در گریبان است

خوره جهل به جان اندیشه‌ها افتاده است

دانایی هنوز در معرض تبعید است

آتشی زیر خاکستر هزار رستاخیز چشم‌هاست.

و این باران‌های همیشه سرب  
و این توفان‌های همیشه آهن  
و این گرد بادهای همیشه گرسنگی  
در پیشگاه ویران عدالت‌های دروغین به خاک افتاده است.  
□

چه بر سر زمین خواهد آمد؟  
چه بر سر این کوچه‌های دهن کج خواهد آمد؟  
دیواره‌های سنگین طغیان کی فرو خواهد ریخت؟  
درختان کهن سال کی به لبخند خواهند شکفت؟  
زندگی در برابر مرگ زانو زده است  
پیشانی کهنه کتاب‌ها از طعم دشتستان‌های مینو خالی است  
دنیا، رقاصه ظلمتِ دیرپای برهنگی و آزمندی است.  
کجايند لحظه‌های آشتی لبخند و اشک، با تو؟  
کجايند روزهای آشتی جنگ و مهربانی، با تو؟  
کجايند فصل‌های آشتی گرسنگی و گذشت، با تو؟  
□

و اگر تو بیایی و ما نباشیم؟!  
و اگر تو بیایی و این چشم‌های داغمه بسته، مرده باشند؟!  
و اگر تو بیایی و این پلک‌ها، بسته بمانند؟!  
و اگر تو بیایی و این دهان‌ها، از گرسنگی نان بگویند؟!  
و اگر تو بیایی و این کوچه‌ها، کر باشند؟!  
و اگر تو بیایی و این دریچه‌ها، کور باشند؟!  
و اگر تو بیایی و پنجره‌ها لال بمانند؟!  
□

بازبان تمام عاشقان تو حرف می‌زنم

از پشت این روزهای گرفتار

از پشت این میله‌های سنگین

از بلندای این زخم‌های عمیق.

ای تمامت مهربانی!

سر بر کدام صخره بکوبیم؟

سر بر کدام چاه بگذاریم؟

سر بر کدام شانه آوار کنیم؟

بر این ویرانه‌های کور، بتاب!

بر این بیابان‌های صبور، بیار!

بر این پلک‌های آشفته، قدم بگذار!

بر این پر تگاه‌های تباهی، چراغ بیاویز!

بر این جمعه‌های خاموش، لبخند بزن!

بر این لحظه‌های نفرین شده، دعا بخوان!

## در پوکی فصل‌های بی‌تو

زمین تشنه است.

حقیقت در مجرای تنگ بی‌عدالتی، پنهان.

زمان در پنجه فراگیر ستم، گرفتار.

فریادی بلندتر از عصیان نیست.

بیدادگران، داد هیچ مظلومی را نمی‌شنوند.

از پستی، چشم زمین متورم شده و آسمان دل‌مرده است.

هیچ پنجره‌ای به سمت ستاره‌ها باز نیست.

بالا‌تر از سیاهی، رنگی دل‌ها را به وجد نمی‌آورد.

فصلی، پر شدن پنجره‌ها را عاشق نیست.

روزها، روزهای سردرگمی و سرگردانی است.

شب‌ها، شب‌های تیرگی و ظلمت و بیداد است.

زمین تشنه است.

آهنگی جز آهنگ سوزناک بی‌عدالتی، در گوش زمین نمی‌پیچد.

دستان زمین به خون‌خواهی آسمان بلند شده است.

زندگی تازگی ندارد.

مرگ، مفهومی بالاتر از زندگی است.

سیاه و سفید، زرد و سبز، فاصله‌ای به بلندای تاریخ نژادپرستی دارند.

زمین تشنه است...

بهار در ویرانه‌های بیدادگران لانه کرده است.

ردی از تولد دوباره پرنده به چشم نمی‌خورد.

از لب خشک زمین، زمزمه‌ای جز تشنگی نمی‌تراود.

مردان، تیغ تیز می‌کنند و زنان، پابره‌نه و گیج در دامان آلوده زمین غوطه‌ورند.

فلسطین تکه تکه در آتش می‌سوزد و انسانیت، شبیه مشتی استخوان زیر چرخ

ماشین صنعت به قتل می‌رسد.

نرخ آدم را زنجیر تعیین می‌کند.

امیدی به تولد دوباره زندگی نیست.

زمین تشنه می‌سوزد...

در نیمی از جهان، شب را غنیمت می‌دانند و در نیمی دیگر، صبح را اسراف

می‌کنند.

در نیمی از جهان همیشه گرسنگی است و تاریکی و در نیمی دیگر زندگی را انبار

می‌کنند.

لبخندی، لبان برهنگان را نمی‌شکوفاند.

دستی، دستان آفتاب سوختگان را نمی‌گیرد.

هنوز سیاهی و تاریکی از روشنی بلندمرتبه‌تر است.

پناهی نمانده و پناهگاهی نیست.

زمین تشنه می‌سوزد در انتظار دیدار عدالت‌پرور نگاه تو!

و قرن‌هاست که جهان، خواب رسیدنت را به بیداری نشسته است.

خدا حتی از عصر جاهلی تنهاتر شده است.

رسالت پیامبران در شعور ناپاک بیدادگران، رسوب کرده است.

ابرها، حوصله باریدن ندارند.



ستاره‌ها رمقی برای روشنی از خود نشان نمی‌دهند.

جانی در تن کوه نمانده است.

حسی در وجود درختان ریشه نمی‌دواند.

زمین تشنه است...

در چشم‌ها، جز برق گناه، خبری از روشنی نیست.

در گام‌ها جز توان ماندن نمانده است.

هیچ دستی به بالندگی آسمان دراز نمی‌شود.

هیچ حسی جز به ذلت فریب و ذلت زشتی، تن نمی‌دهد.

زمین در خواب خوش چندین هزار ساله رفته است.

هیچ تلنگری، بیداری مرا از مغان نگاه در مانده خاک نمی‌کند.

هیچ روزنی، معبر نور نیست و هیچ نوری مانا تر از ظلمت.

فریاد خون خواهی در شریان تنگ زمان متورم شده است.

هیچ پرنده‌ای، آزادی را در آسمان نمی‌جوید.

و هیچ آسمانی، پرواز را در تکاپو نیست.

چشم اندازی جز دهشت و تاریکی فراروی چشم‌ها نیست.

چشمی کور سوی راهی ناپیدا نمی‌شود.

دل‌ها نزدیکی احساس را لمس نمی‌کنند.

مهربانی، فرهنگی فراموش شده است؛ در پس لایه‌های محکم نفاق.

چه قدر راحت می‌شود به نامردی خندید و چه قدر راحت می‌شود به مردی پشت

پازد....

می‌گویند می‌آیی...

جهان در پوکی فصل‌های بی‌تو، پژمرده است. پس کی می‌آیی!!!

### نام حبیب هست و نشان حبیب نیست

از روز روشن تر است که می‌آیی

از همه روزهایی که آمدند و رفتند و می‌آیند

این رانه من، که تمام ستاره‌ها می‌گویند

که تمام آب‌ها گواهند

که تمام درختان ایمان دارند.

تکلیف آینده جهان روشن است

این رانه من که تمام جهان می‌گویند

که تمام چشم‌ها یقین دارند.

و تو چراغ عدالت می‌آویزی

بر بام تمام دهکده‌های دوردست

بر بام تمام خانه‌های نزدیک

بر بلندای تمام گلدسته‌های روشن

بر پیشانی تمام مناره‌های سبز.

و مثل روز

و مثل آفتاب

و مثل همه چراغ‌های یکریز

روشن است که تو

می آبی

حتی اگر یک روز

فقط یک روز

از عمر زمین باقی مانده باشد.

خوشا!

نسیمی که سرشار از عطر پیر هنت باشد

جاده‌ای که مسیر عبورت باشد

مسجدی که در آن سجاده پهن می‌کنی

زمینی که بر آن می‌نشینی

دیواری که به آن تکیه می‌دهی

آبی که از آن سیراب می‌شوی

چشمی که تشنه حیرتش هستی.

خوشا!

درختی که سایبان توست

ستاره‌ای که تو را به تماشا می‌نشیند

بارانی که برایت می‌بارد

پرستوهایی که برایت آواز می‌خوانند.

مگذار بیش از این دل‌ها بمیرند

سرها بر دار بیاویزند

چشم‌ها غبار بگیرند.

مگذار بیش از این

جهل، زمین را بپوکاند

'مرگ، جهان را سرازیر شود  
داغ، دامنِ آسمان را بگیرد!  
مگذار بیش از این  
خنده‌ها بخشکند  
بغض‌ها بشکفند  
چشم‌ها شرمگین شوند  
دل‌ها شیطانی شوند  
خنجرها برنده‌تر گردند  
پرچم‌ها رنگ ستم بگیرند!  
مگذار بیش از این  
عدالت را به مسخره بگیرند  
حق را قربانی کنند  
ظلم را علم کنند  
علم را به تباهی کشند  
تباهی را تکلیف کنند.  
مگذار بیش از این  
در تشنگی کشنده انتظار بمانیم  
در کوچه‌های بی‌بهار پرسه زنیم  
در بیهودگی درجا بزنییم  
در خمودی خویش گم شویم  
در گناه غوطه‌ور گردیم.  
مگذار بیش از این  
فراموش کنیم از چه‌ایم

فراموش کنیم برای چه آمده‌ایم  
فراموش کنیم به کجا می‌رویم  
فراموش کنیم خدایمان کیست.  
مگذار بیش از این  
خداطلبی را با جاه‌طلبی یکی ببینیم  
خود را با خدا اشتباه بگیریم  
زیر دین دین بمانیم  
آخر تمان را به دنیا بفروشیم.  
دشوار است بی تو از زندگی بگوییم  
دشوار است در هوای بی تو نفس بکشیم  
دشوار است روزگار بی تو را تصور کنیم.  
چیزی جز شکوه نمی‌ماند اگر برایت درد دل کنیم  
چیزی جز نگرانی نیست اگر بغض‌ها مان بشکند  
چیزی جز تنهایی و بی‌کسی نیست اگر صمیمانه با تو بگوییم.  
خبری از انصاف نیست بی تو  
خبری از عدالت نیست بی تو  
خبری از مهربانی نیست بی تو.  
ما گرفتار هوای خویشیم!  
هوای بی‌اکسیژن مسموم  
هوای لبریز از مرگ  
هوای تهی از مهربانی.  
کجاست روستای متمدن دور افتاده‌ات؟  
کجاست هوای پونه و افاق‌یایت؟  
کجاست دقایق هم‌نشینی با تو؟!

تاکی زخم بی تو بودن، آتش به جانمان بزند؟

تاکی بگوییم می‌آیی؟!

تاکی منتظر باشیم تا تمام رسانه‌های جهان، یک صدا از حکومت تو بگویند

تا روزنامه‌های جهان، خبر آمدنت را مخابره کنند

تا بر بلندای قله‌ها، پرچم رسیدنت را برافرازند

تا ادیان جهان به دین تو بگردند

تا تمام خیابان‌ها را گل‌دان بگیرد

زردها و سفیدها و سیاه‌ها، یک‌رنگ شوند

برتری به عشق و ایمان باشد

مهربانی همگانی شود

همه مکلف به ابراز محبت شوند؟

آخر چقدر چشم به راهی؟! چقدر؟!

خسته‌ایم از این همه قانون‌های مجازی بی‌اصل

از این همه عقیده‌های بی‌اساس

از این همه دین‌های ساختگی

از این همه اندیشه‌های بی‌در و پیکر

از این همه آرمان‌های بی‌بنیان.

خسته‌ایم!!

از این همه جانداران آدم‌نما

از این همه مدعیان بشر دوست

از این همه مردارهای حاکم

از این همه ادعاهای پوچ

تو بگو که را بخوانیم؟!

**بخش دوم**

**کنیهات؛ آینه، آفتاب**

## آخرین چراغ

آینه‌ها به گرد حضورت نمی‌رسند  
حتی به چشم‌های صبورت نمی‌رسند  
با چشمی از پرنده به بن بست می‌رسیم  
این کوچه‌ها به باغ بلورت نمی‌رسند  
این کوچه‌های شب‌زده آوخ که سال‌هاست  
یک لحظه هم به ردّ عبورت نمی‌رسند  
من خوب می‌شناسمت ای آخرین چراغ!  
پروانه‌ها به چشمه نورت نمی‌رسند  
مردان پابره‌نه این قوم مانده‌اند  
آخر چرا به عصر ظهورت نمی‌رسند؟

□

پروانه‌ها... دو مرتبه تکرار می‌شوند  
آینه‌ها به گرد حضورت نمی‌رسند



## زیر باران

نمی‌دانم حقیقت دارد آیا نه؟  
که آن شب زیر باران دیدمت، یا نه  
نمی‌دانم، گمانم در دعا دیدم  
تو را در جمعه و العصر و طاهانه؟!  
تو را در زیر باران، روبه‌روی صحن  
تو را آن شب همین جا دیدم آقانه؟  
مداری از کبوتر، صحن، آینه...  
دو دل هستم، بگویم دیدمت یا نه  
کبوترهای دور از دست می‌خواندند  
که می‌آیی همین امروز و فردا نه  
بگو آیا خودت بودی، خودت یا نه؟  
فقط آقا! دلم را نشکنی با «نه»!

### چند جمعه دیگر...؟

دوباره جمعه و ناگاه... چند جمعه دیگر  
چه زود می‌گذرد آه!... چند جمعه دیگر  
دلم گرفته از این چند جمعه‌های پیایی  
بگو که می‌رسی از راه چند جمعه دیگر؟  
به انتظار تو تا چند روز و چند شب و چند...؟  
به انتظار تو ای ماه! چند جمعه دیگر  
و تا برای ظهورت سمات و ندبه بخوانم  
دوباره می‌رسد از راه چند جمعه دیگر  
□

غروب ساکت یک‌شنبه است و چند کبوتر...  
و سایه روشن کوتاه چند جمعه دیگر

## زیر ساعت حرم

چهره‌های آشنا، زیر ساعت حرم  
باز عصر جمعه‌ها، زیر ساعت حرم  
اشتیاق آمدن، شور و حال پر زدن  
لحظه‌های تا خدا، زیر ساعت حرم  
آسمان، کبوتران، رفته رفته بی‌کسی  
می‌رسی دوباره تا... زیر ساعت حرم  
باز عطر جمکران، عطر ندبه و سمات  
موج می‌زند دعا زیر ساعت حرم  
خسته‌ایم و در به در، این قُرق شکستنی است  
در سکوت جمعه‌ها، زیر ساعت حرم  
یادمان نمی‌رود جمعه‌های انتظار  
رو به روی صحن یا... زیر ساعت حرم

### عصر جمعه‌ای دل‌تنگ

دلت؛ شبیه محرم، شبیه عاشورا است  
شبیه غربت آن مدفنی که ناپیدا است  
شبیه پنجره‌ای سرخ سرخ تا محشر  
که رو به منظره‌های غروب دریاهاست  
دلت، رقیه اندوه و شام تنهایی است  
علی‌اصغر تبار و کوفه غم‌هاست  
سکوت قهوه‌ای ذوالجناح چشمانت  
حضور روشن آئینه‌های تاسوعاست  
دوباره عطر اذان بلال می‌آید  
مدینه است دلت یا که ظهر عاشورا است؟  
کنار خیمه زینب، غریب... می‌بینم  
دلت گرفته‌تر از آسمان کربلاست  
□

پراز بهانه و غم... عصر جمعه‌ای دل‌تنگ  
و لحظه‌های قشنگی که عطر «یازهرا» است

## دقایق بی‌تو

این لحظه‌ها، قیامت عظمای چیستند؟  
چون آیه‌های واقعه هستند و نیستند  
این لحظه‌ها که بی‌تو سرآسیمه می‌وزند  
ای کاش، این دقایق آخر بایستند  
یا لااقل برای کسی بازگو کنند  
چشمان بی‌قرار که را می‌گریستند؟  
این چرخ‌چرخ‌های مداوم برای چیست؟  
تبدار می‌وزند، مگر شعله زیستند؟  
تبدار می‌وزند، سرآسیمه می‌دوند  
در جست‌وجوی روشن چشمان کیستند؟  
□

یک روز سرد جمعه دیگر بدون تو  
ای کاش، این دقایق بی‌تو بایستند

## شوری از سمات

دستی به شوق، بال و پرت را گرفته است  
پهنای اشک، چشم ترت را گرفته است  
می بینمت که هاله‌ای از آیه‌های صبح  
از دور دست، پشت سرت را گرفته است  
در روشنای سوره والعصر می رسی  
یک هاله نور، دور سرت را گرفته است  
در چهارسوی آمدنت، شوری از سمات  
آوازهای شعله‌ورت را گرفته است  
از راه دور می رسی، اما شکسته دل  
آیا بقیع دور و برت را گرفته است؟

□

... در روزنامه‌ها خبری از تو خوانده‌ام  
پهنای اشک...

### ای با تو صبح و عصر و شب...

ای چشمه‌هایت جاری از آیات فروردین

سرشارتر از شاخه‌های روشن والتین

لبخندهایت مهربان‌تر از نسیم صبح

پیشانی‌ات سرمشق سبز سوره یاسین

ای با تو صبح و عصر و شب فی احسن التقویم

ای بی تو صبح و عصر و شب، دل مرده و غمگین

ای وعده حتمی! بگو کی می‌رسی از راه

کی می‌شکوفد شاخه‌های آبی آمین؟

□

رأس کدامین ساعت از خورشید می‌آیی

صبح کدامین جمعه‌ها با بوی فروردین؟

## آین الطالب...

رفته است آن حماسه خونین زیاده‌ها  
دارد زیاد می‌شود این زیاده‌ها  
آقای عشق! پرچم سبز و مقدّست  
این روزها رها شده در دست باده‌ها  
بعد از تو، کفر و ظلم، زمین را گرفته است  
دنیا شده است مضحکه عدل و دادها  
غیر از کتیبه‌های محترّم نمانده است  
در ذهن کرم خورده این بی‌سواده‌ها  
آیا زمان آن نرسیده است در جهان  
نفرین شوند باز هم این قوم عاده‌ها؟  
کی می‌شود که طالب خونت بیاید و...  
نام تو تا همیشه بماند به باده‌ها



گیجم دوباره گیج سؤال و جواب‌ها  
روشن نمی‌کنند مرا آفتاب‌ها  
این داغ تازه کاش مرا شعله‌ور کند  
یا باز وارهاندم از این عذاب‌ها  
در بین آسمان و زمین راه می‌روم  
افتاده از تمام وجودم، نقاب‌ها  
ای کاش! تا یک عده دیگر خدا شوند  
از هر طرف به لرزه درآیند آب‌ها  
یا این که از تمام جهت شعله‌ور شود  
اندیشه‌های شوم مقدس مآب‌ها  
پیچیده عطر تازه‌ای از خون سرخ تو  
گیجم دوباره گیج سؤال و جواب‌ها  
□

یک روز می‌رسی... همه بیدار می‌شویم  
تعبیر می‌شوند برای تو خواب‌ها

## سواری که گفته‌اند

زمین تشنه و تن پوش تیر و تنها تو  
هزار قافله در اوج بی کسی ها تو  
پرنده... سنگ... درختان به سینه می کوبند  
دوباره دسته‌ای از کوچه رد شد اما تو...  
غروب شام غریبان و... کوچه تاریک است  
خدا به خیر کند مرد! صبح فردا تو  
چگونه می گذری از گناه این مردم  
گناه مردم بی رحم کوفه آیا تو؟  
صدای شیونی از زینبیه می آید  
به داغ بی کسی انداختی جهان را تو  
تویی که زمزمه‌ات کوه را پراکنده است  
کنار آمده‌ای با تمام غم‌ها تو  
چه راحت از همه قوم خویش دل کندی  
چه دیده‌ای که در آن لحظه‌های زیبا تو  
زنی شکسته دل و رد سرخی از خورشید  
که تکیه داده به دیوار تکیه‌ها با تو

□

در انتظار سواری که می رسد از راه  
میان دسته زنجیر زن - تویی... ها! تو

### موعود من!

همین فرداست، فردا تا زمین از هم فرو پاشد  
ستون محکم هفت آسمان کم کم فرو پاشد  
فقط کافی است نفرینت بگیرد دامن شب را  
و آهت شعله‌ور گردد، جهان از هم فرو پاشد  
شب شام غریبان است و مرگ از خاک می‌بارد  
زمین می‌خواهد از بسیاری ماتم فرو پاشد  
تمام خاک و آب و باد و آتش قد علم کردند  
همین فردا، همین فرداست تا عالم فرو پاشد  
نمی‌دانم چه آمد بر سر این شهر از اندوه  
که می‌خواهد در و دیوارها نم فرو پاشد

□

فقط کافی است نفرینت بگیرد خاک را موعود!  
که در آنی زمین و آسمان با هم فرو پاشد

### اتفاق سبز...

چشمت، دو چلچراغ درخشان، عزیزتر  
پیشانی‌ات، کتیبه قرآن، عزیزتر  
نامت گل است، کنیهات؛ آینه، آفتاب  
صبحی! که از طلوع درختان عزیزتر  
خورشید، استعاره آنی حضور توست  
ای از گل و ستاره و باران عزیزتر!  
در بند بند زلف تو آینه می‌وزد  
ای از نسیم آینه گردان عزیزتر!  
کم کم طلوع می‌کنی از ارتفاع نور  
با عطری از تلاوت باران عزیزتر  
دریا و ماه گوشه‌ای از چشم‌های توست  
ای روح سبز جمعه پایان، عزیزتر!

□

تو؛... اتفاق سبز که می‌آیی از بهار  
جاری‌تر از سپیده و از جان عزیزتر

## سرانجام

تو را غایب نامیده‌اند؛ چون ظاهر نیستی، نه این که حاضر نباشی.

غیبت به معنای «حاضر نبودن»، تهمت ناروایی است که به تو زده‌اند و آنان که بر این پندارند، فرق «ظهور» و «حضور» را نمی‌دانند. آمدنت که در انتظار آنیم به معنای «ظهور» است، نه حضور و دلشدگانت که هر صبح و شام تو را می‌خوانند، «ظهورت» را از خدای می‌طلبند، نه حضورت را.

وقتی ظاهر می‌شوی، همه انگشت حیرت به دندان می‌گزند و با تعجب می‌گویند که تو را پیش از این هم دیده‌اند و راست می‌گویند؛ چرا که تو در میان مایی و امام مایی.

جمعه که از راه می‌رسد، صاحب‌دلان «دل» را از دست می‌دهند و قرار از کف می‌نهند و قافله دل‌های بی‌قرار روی به قبله می‌کنند و آمدنت را به انتظار می‌نشینند.

... و تو یک‌روز روشن اتفاق خواهی افتاد؛ این را تمام آفرینش می‌داند. باران منتظر حضور آسمانی توست. درخت آمدنت را به تماشا نشسته است. ستارگان لحظه‌شماری می‌کنند. ای نامت گل! ما تو را عاشقیم!

یک‌روز تاریکی‌ها، مچاله می‌شوند و تو روشن‌تر از هر سپیده، زمین را فراگیر می‌کنی

از اردی بهشت

از باران

از درخت

از شکوفه.